

پشت جبهه و پیشرو انقلاب

جلیل امجدی

همه مبارزان قدیمی محمد مدیرشانه‌چی را به خوبی می‌شناسند. او همواره مددکار و غمخوار همه مبارزان بود. خانه‌اش محل امن برای همه روحانیون مبارز و روشنفکران اهل درد بود. او بعد از شهریور ۲۰ از زادگاه خود مشهد به تهران کوچ کرد و در آنجا با اندیشمندان آن روزگار محشور شد. او نه تنها خود که همه خانواده‌اش را وقف انقلاب کرده بود. زندگی‌اش همواره در معرض یورش ساواک قرارداشت و خود نیز چندین بار زندان و بازداشت را تجربه کرد. در گفت‌وگویی از آن دوران چنین یاد کرده است: «نیمه‌شب نوزدهم خردادماه ۱۳۵۲ که همه مردم در خواب بودند ما به علت داشتن مریض بدحال که قصد بردن او را به بیمارستان داشتم، بیدار بودیم. در را زدند و عده‌یی با هجوم و اسلحه به دست وارد منزل شدند و به بازرسی و بازرسی پرداختند. همان نیمه‌شب دخترم فاطمه مدیرشانه‌چی دانشجویی سال دو حقوق و قضایی قم را بازداشت کردند و با خود بردند و به بازرسی ادامه دادند. وقتی که چیزی پیدا نکردند، حدود پانصد جلد کتاب که از اول عمر تدریجاً تهیه کرده بودم به انضمام عکسی از مرحوم دکتر محمد مصدق در دو ماشین ریخته و بردند و صبح ساعت شش خودم و فرزندم محسن فارغ‌التحصیل رشته آزمایشگاهی و خانمی مریض که از زادگاه مشهد برای معالجه آمده بود، بردند با چشم بسته و تا غروب زیر یک پله بدون غذا رو به دیوار نگاه داشتند و غروب که اظهار داشتم می‌خواهم ادای فریضه مذهبی کنم هدایتم کردند به اتاقی که شش نفر دیگر با حالاتی که شرح آن مفصل است. فردای آن روز پشت دری که دخترم را شکنجه می‌دادند و صدای ناله او را می‌شنیدم، مدتی را گذراندم و بعد از دو روز از زندان شهربانی به زندان اوین منتقل شدم. در بین راه توانستم با پسرم مختصر گفت‌وگویی داشته باشم. ایشان می‌گفت ظرف این ۴۸ ساعت پنج مرتبه زیر شکنجه از حال رفته‌ام، چه کنم.

در زندان اوین بعد از بازجویی مفصلی که حدود ۵/۵ ساعت طول کشید با تهدید و تحقیر به سلول انفرادی که بسیار جای بدی بود و از اول در آنجا بودم، مراجعتم دادند. بعد از چند روز به شدت مریض شدم که در زندان مداوا نشدم. به بیمارستان شهربانی منتقل کردند و در آنجا بعد از معاینات مفصل که اطبا نظر خوبی درباره‌ام ندادند، مرخص شدم. بعد فهمیدم که بعد از رفتن و بردن ما فرزند مریضم حسین را با مادرش توقیف و با پافشاری مادرش که گفته بود تا مرا نکشید، نمی‌گذارم بچه مریضم را به زندان ببرید ایشان را بردند بیمارستان. تحت نظر ماموران ساواک ۸۴ ساعت بودند و بعد از ۸۴ ساعت و بازجویی‌هایی اجازه برگشتن به خانه را به ایشان می‌دهند و دخترم را بعد از شش ماه مرخص می‌کنند و دو ماه بعد

از مرخصی یک روز صبح که به قصد دانشکده از منزل خارج می‌شود دیگر ما او را ندیدیم تا خیر شهادت او را در روزنامه خواندم. نه اثاثیه و لباس و لوازم او را و نه قبر او را به ما نشان ندادند. خفقان به قدری زیاد بود که اقوام و دوستانم جرات آمدن به خانه‌ام را تا چند روز نداشتند و اینک از محل دفن او و از نوع کشتن او خبری ندارم. ولی پسرم را بعد از هشت ماه ملاقات دادند. در حالی که در برخورد اول او را نشناختم از شدت ضعف و پریدگی رنگ و خلاصه او را به سه سال زندان محکوم کردند. در تاریخ ۵۴/۲/۲۹ مدت زندانی او تمام می‌شود ولی او همچنان در زندان به سر می‌برد. بعد از انقضای مدت زندان ایشان بعد از مراجعه به همه مقامات مجدداً ایشان را بردند محاکمه که تو در زندان تبلیغ کرده و کتاب خوانده‌ی. در صورتی که با ضوابط زندان چگونه ممکن است کسی تبلیغ کند. مضافاً اینکه ایشان متهم است که در تاریخ ۵۶/۲/۵ در زندان تبلیغ کرده‌ی و ایشان طی دفاعیه‌ی که نوشته و الان در پرونده ایشان موجود است می‌گوید من طبق دفاتر زندان در تاریخ ۵۶/۱/۲۹ از زندان اوین که شما مدعی هستید مدت چهار مرتبه با بستگانم ملاقات داشتم‌ام و همه اینها را دفتر زندان گواهی می‌دهد و نتیجتاً در تاریخ ۵۶/۲/۵ در زندان اوین نبوده‌ام که تبلیغ بکنم یا کتابی بخوانم و تازه اگر کتابی خوانده‌ام، کتابی بوده که در کتابخانه زندان بوده است. کتابی که خواندن آن چهار سال زندان دارد چرا در کتابخانه نگاه می‌دارید. در هر صورت ایشان را به چهار سال دیگر محکوم می‌کنند. «حسن یوسفی اشکوری از دیدارش با او گفته است: من با نام حاجی شانه‌چی در سال‌های نخست پس از انقلاب آشنا شدم. جمعیتی به نام «اقامه» تشکیل شده بود که هدف خود را پاسداری از قانون اساسی اعلام کرده بود. گویا مرکز آن در مشهد بود، چراکه اکثر بانیان و اعضای آن در مشهد بودند. استاد محمدتقی شریعتی، خانم دکتر پوران شریعت‌رضوی (همسر دکتر علی شریعتی) و حاجی محمد شانه‌چی از اعضای نامدار اقامه بودند. از طریق انعکاس اخبار مربوط به فعالیت‌های اقامه در مطبوعات، با نام شانه‌چی نیز آشنا شدم. در آن دوران چیز زیادی از ایشان نمی‌دانستم، همین اندازه اطلاع پیدا کرده بودم که حاجی شانه‌چی از تاجران و بازاریان تهران و از فعالان سیاسی با سابقه و از میلیون طرفدار نهضت ملی و دکتر مصدق است. مدتی پس از حوادث خوتین سال‌های پس از ۶۰، شنیدم که شانه‌چی به خارج از کشور هجرت کرده و در پاریس مقیم شده است. پس از آن گاهی از او خبری می‌رسید که غالباً تاسف‌آور و نگران‌کننده بود. اما حاجی شانه‌چی را برای اولین بار در زمستان ۱۳۷۵ در پاریس دیدم. . . . در طول چند ساعت «رنجنامه» گفت و من شنیدم. پس از سال‌ها هنوز تلخی آن ساعات را از یاد نبرده‌ام. . . . بهار سال



گذشته (۱۳۸۶)، برای شرکت در مراسم بیستمین سالگرد استاد شریعتی و ایراد سخنرانی به مشهد رفته بودم. مراسم در منزل دکتر سرجمعی بود. حاجی خیلی زود به جلسه آمد. در قیاس با آخرین دیدار، بسیار شکسته‌تر و پیرتر شده بود. عصا به دست وارد شد. پیدا بود که بینایی‌اش ضعیف شده و جسم دیگر نمی‌کشد. احساس کردم مرا در لباس شخصی (غیرروحانی) نشناخته است. جلو رفتم و از او استقبال کردم. روز بعد در منزل مسکونی‌اش به دیدارش رفتم. آن روز حاجی چند بار تکرار کرد که در زندگی کاری نکرده‌است. نگران آخرتش بود. کمی حرف زدم و گفتم: حاجی در زندگی به میزانی که تشخیص دادی و توانستی برای خدا و خلق خدا کردی و هرچه داشتی در راه خدا و بندگان خدا دادی، همین ایثارهای همراه با رنج و البته با اخلاص برای رستگاری کافی است. خدایش رحمت کند.

گفت‌وگوی زیر چند ماه قبل از درگذشت این مرد فداکار انجام شده است.

–لطفاً به طور کامل خودتان را معرفی کنید.

محمد مدیرشانه‌چی هستم. شغلم آهن فروشی بود. کار سیاسی را هم در حدی که همه دارند، داشتم. عضو جبهه ملی بودم اما الان نیستم. سال ۱۳۰۱ در مشهد متولد شدم و تا کلاس سوم دبیرستان هم درس خواندم. –چه شغل‌هایی را در طول زندگی‌تان تجربه کرده‌اید؟ کار و کاسبی من در اصل شانه‌سازی بود. پدرم از ایران شانه می‌خرید و به روسیه می‌برد. آن زمان روسیه این جوری نبود. برعکس حالا که از روسیه شانه وارد ایران می‌شود، آن موقع از ایران شانه برده می‌شد. در اصفهان، قزوین و رشت و چند شهر دیگر شانه تولید می‌شد. شانه‌های چوبی که تولید می‌شد پدرم آنها را به روسیه می‌برد. کم‌کم شانه‌های پلاستیکی زیاد شد و شانه‌های دستی از مد افتاد.

–به جز تجارت شانه چه کسب دیگری داشتید؟

رفتم تو کار قالی فروشی و آهن. قالی را از مشهد می‌خریدم و می‌آوردم تهران و آنجا می‌فروختم. بعد دیدم کار آهن رونق زیادی دارد زیرا تمام ساختمان‌ها داشت آهنی می‌شد. آهن خواهان زیادی پیدا کرد. رفتم تو کار آهن. از خارج آهن می‌آوردم و می‌فروختم. می‌خریدم و می‌فروختم. کار خوبی بود و از این کسب راضی بودم.

–شریک تجاری هم داشتید؟

بله شیخ محمود حلبی یک مدت شریک تجاری‌ام بود. ایشان یک مقداری پول داشت، آمد گفت: من این پول را دارم و تدریجاً این را دارم می‌خورم. با آن یک کاری بکن که پول تمام نشود. پولش را گرفتم، دو سه تا معامله کردم. منافعی هم گیرشان آمد ولی خب راضی نبودند. به هر دلیل شراکت ما به هم خورد و پولشان را دادم و گفتم به کس دیگری بدهید کار کند. شیخ محمود آخر کاری پول روضه‌خوانی نمی‌گرفت. منبر می‌رفت برای خدا. خدا بیامرزاد ایشان را. تازگی‌ها مرد. چند ماه قبل از آن در خیابان بوذرجمهری تهران داشتم می‌رفتم ایشان از روبه‌رو آمد. ایستادم. بعد از مدت‌ها احوالپرسی کردیم. برادرش محمدعلی تولایی خیلی با من رفیق بود.

–تا آخرش به همین کار اشتغال داشتید؟

بله بعد انقلاب شد. در انقلاب هم یک خرده فعالیت‌هایی کردیم. بعد عده‌یی با من مخالفت‌هایی کردند و ما مجبور شدیم و اجباراً رفتیم. نه اینکه دلم می‌خواست بروم نه، مجبور شدم بروم. –چه جوری وارد فعالیت سیاسی شدید؟

پدر بزرگم به دست ناصرالدین شاه کشته شد. در دوره ناصرالدین شاه تظاهراتی شد که کشته شد. پدر بزرگم

فعالیت زیادی داشت. پدرم هم مبارز بود. من به دنبال آنها بودم. به تهران آمدم و وارد جبهه ملی شدم. –در چه زمانی به تهران آمدید؟

حافظه‌ام را از دست داده‌ام. نمی‌دانم دقیقاً کی بود. پیش از نهضت ملی شدن نفت به زندان افتادم. به علت سکتی‌یی که چندی پیش کردم، تاریخ دقیقش را نمی‌دانم.

–دفعه اول که زندان افتادید، چه مدت زندان بودید؟

حدود هفت ماه و هشت روز در زندان بودم. دفعه دوم یک سال و خرده‌یی زندان کشیدم.

–در کدام زندان‌ها حبس بودید؟

زندان قزل قلعه بودم. در مجموع سه سال زندان بودم. آقایان طالقانی و بازرگان را هم گرفته بودند و آنجا آوردند.

–در این چند بار که زندان رفتید، چقدر محکوم شدید؟

من هیچ وقت محکوم نشدم. پنج شش ماه زندانی می‌شدم بعد می‌گفتند برو. فقط یک بار یک نیمه محاکمه‌یی شدم. دیدند که من مخالف حکومت نیستم. مخالف ورش حکومت آنان هستم. مرا آزاد کردند.

– آخرین زندان‌تان کی بود؟

یادم نیست.

– سال ۱۳۵۰ نزدیک جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی نبود؟

نه بیشتر بود.

– سال ۱۳۵۴؟

همان سال‌های ۵۳ و ۵۴ اواخر این سال. . . .

– همزمان با دستگیری بچه‌هایتان نبود؟

نه بچه‌ها را کشته بودند. یکی از بچه‌ها در درگیری مسلحانه در خیابان با ساواک روبه‌رو شد. ساواکی‌ها در خیابان او را کشتند. اولی را. . .

–چه سالی بود؟

نمی‌دانم.

– سال ۵۲ نبود؟ احتمالاً ۵۲ بود.

شاید.

– تعداد بچه‌هایتان را هم با اسم بفرمایید تا من بقیه سواالتم را طرح کنم.

بزرگش محسن بود که یک سال زمان شاه محکوم شد رفت زندان و بعد آمد بیرون. دو مرتبه گرفتنش به ۱۰ سال زندان محکوم کردند. از این ۱۰ سال ۷، ۸ سال گذشت انقلاب شد. بعد که انقلاب شد، آزادش کردند.

– کتابی به نام احزاب سیاسی ایران چاپ شده به نام محسن مدیرشانه‌چی، کار پسر شماست؟

نه او برادرزاده‌ام است. پریشب آمده بود اینجا. استاد دانشگاه است. پسر بسیار خوبی است.

– بچه‌های بعدی‌تان را معرفی بفرمایید بعد از پسران. . . . دومی زهره بود. اسمش فاطمه بود که با او می‌گفتم زهره. زهره در درگیری مسلحانه در خیابان کشته شد.

– زهره با فدایی‌ها بود؟

بله با فداییان خلق بود.

– بچه بعدی؟

بچه بعدی‌ام حسین بود. حسین شب رفته بود منزل یکی از رفقا، رفیقش گفته بود اینجا خطر دارد. تو که آمدی هم برای تو و هم برای من خطر دارد. شب می‌آید بیرون می‌رود منزل یکی دیگر از رفقا که او هم از فداییان خلق بود. دم در حیاط می‌زنندش. –آخرین فرزندان‌تان را هم معرفی بفرمایید.

فرزند بعدی‌ام یک دختر بود که او را بردند و تیرباران کردند.

– اسمش؟

اسمش زهرا (شهره) بود. او هم با فداییان خلق بود که تیرباران شد.

– پس هر چهار فرزندان‌تان با فداییان بودند؟